

من این کلمت میفرماید اگر کسی بگوید موت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار محبت
 در موت از او بطور خود خواهد رسید و قطع نظر از فرایند نیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات
 در طینت او سرشته است و علم کرم آیت جو انبوی و موت بر صفات عیالات او نوشته از محبتات
 است و هر آینه نصیب صلح است او بخار لال از آینه دل میخواند و نور حضور را و عظمت آفات از برای سینه بر
 خوان ساخت و از اینجا گفته اند

بیت

دل که آینه بنا هست عجباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن برآی

پس مضمون صحبت بوزینه بسرم کرده و آواز برداشت و در حکمتی که معهود بود بجای آورد آید که جهت مخالفت
 مصاحبت کرده بود و بعضی رسانید بوزینه جواب نیکو بازگشت اهترزی تمام بجای آورد و این بسیار صحبت
 او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن با مشاطه قیسان و مبالغه کردن در سپاری یاران از خصمهای
 و خصمهای پسندیده است و هر که دوستی خصوصی و برادری دینی دارد و در هر دو جهان سرفراز و کامکار است

نظم

مرد را دوستمان صاحب دل ز نور دین نوریت دیانت
 نعمت و هر اگر چه بسیار است نعمی هست از رفیق کجاست

شکست گفت من و احمق دوستی و هم صحتی دارم ولیکن میدانم که قاطب آن مرا حاصل است

یازد روزی گفت حکما در باب دوستی تیرانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بدوست نباید اما هر کس بر

دوستی را سایه دوستی با یکی از سه طایفه است اول ارباب علم و عبادت که برکت صحت ایشان

سعادت و نیا حضرت حاصل تو اگر دو دو عمل میکارم حشلاق که خطای دوست را پوسانند ^{بصفت}

ارباب دروغ بدارند سیم جمعی که بپرخاش و طمع باشند بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و اگر

از دوستی سه طایفه از فرایضت یکی فاسق و اهل فحور که همت ایشان بر شهت نفس مصروف

بود و همت ایشان بر سبب راحت دنیا باشند و موجب همت آخرت و دوم دروغ گوینان و از زبان

خیانت که صحت ایشان عذب الیم و معاشرت با ایشان بلاهی عظیم بود سیم با دیگران

از تو سخنان خیر واقع باز گویند و از دیگران تو بیجا همای وحشت بگیرند امیر بخلاف راستی باز نمانند

سیم المهان و بخردان که نه در بر منفعت برایشان عمت او تو را کرده و در وضع مضرت بسیار آمد که

عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود

بیت

از دوستی کسی چنان نفع بری کو خیر ز نفع ز ضرر شناسد

و نکته در اینجا گفته اند دشمن و انا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بکلیه عمل از آسبیه بود

دورا بدینی را سعادتمند تا فرصت نیست در حرم مدو از حرکات و سکنات او امانت تمام
 کرده خود را محافظت تو انگر و اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد در چندین پر مصالح و معانی
 مدو نماید و طلب آنست که انکس در پیمانهای دردی نامحایب اوصیای خود را از چاکه از
 دوستی بفریاد پیمان نزدیک بود که سیر حیات بود که سیر و کرد اب هلاک افتد و اگر روزی که
 و اما بود و هر یاد رسیدی مدارک آن قصه صورت پذیر بودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است

حکایت

کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خرافاتی که محل آن بر کوههای قوی پیکر
 آمدی و لشکر که از پیشه جناب ایشان در ضمیر و هم و همه ششاس که کسی را ایات جهان مددی و کامکاری
 قبه فلک زنگاری افزاشته بود و ایات عدالت کسری و رعیت پروری بر صفحه ادوار لیل و نهار شکار

نظم

زمانه تاج حکم روانش سلاطین خاکبوس استانش
 رسوم داد و دین بسیار کرد بداد و دین جهان آباد کرد

و این برای را بوزینه بود که در مواضع افات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسرو
 و قه نامرعی نگذاشتی از رعایت اخلاص که بوزینه بدو موصوف بود بجز مریه رای اختصاص یافت شها

کناره چون قطره آب بر دست گرفت بر بالین شاه پارس می داشت و ما دیده طلوع صبح
غافلان خوابگاه غرور را از دست کسالت برمانجی تر شده آن خدمت از دست نیکداشت قضا
دزدی زبیر کار شهری دور دست بدین ولایت آمد و بی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری
بدست آورد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذاشت دزدی کم و آن دبی بجز به همین اندیشه پرو
آمده بود بحسب خفیت بهم پیوسته دروغ غریب بر پیش مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت
و نقب در خانه که باید زد و زود ما دان جو ابداد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوش فرید و در آنست و بنفایت
اورادوست میدارو که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پائی وی نهاده و دو غلام موکل وی
کرده صلاح در آنست که اول برویم و اندر از گوش را بزرگیم و در سر چهار سوی شهر و کان شیشه که
از ابشکافیم و پیشهای صافی و تمیسی بیرون آورده و بران جز بار کرده با حصول عرض باز کردیم و زود
از سخن او عجب ماند و میخواست که اینهم را نیک تقیث کند که نگاه عیسی از مقابل ایشان پیدا
وزد عاقل خود را بجایه در پناه دیوار افکند و البته گرفتار آمد عیسی پرسید که کجا میری جواب داد که من در زوم
داشتم که دراز گوش رئیس را آورده و کان شیشه که ان بشکافیم و شیشه بار کرده بخانه بروم حسن بچندید
احسن فرود چسبید باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان منجستین بیاهند و بجهت شیشه که
از ان بدانی فرو شدند خود را در خطر اندازد

مصراع

بزرگ خرمیده جابر از ان فتدرش نیدانی

ارتکاب چنین منظر با اگر همه خرمیده رای میگردی آرتزان عقل ترا معذور میداشت

مصراع

گر کسی بارش در بارنگاری باری

این بگفت و دستها بر بسته جانب زدندش شید و زوزیرک از عقل زد و البته استباهی گرفت و از
قول عس تجربه حاصل کرده با خود گفت این در و مرادوستی بود نادان و آن عس دشمن و انا و مدو
بنادانی مراد و رطه هلاک خواهد داشت و اگر این دشمن و انا نبودی کار از دست رفته سر انجام هم قبل
حالا چنانکه عس گفت روی تجربه رای آوردن انبساط شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل
پس بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحسب صر زرنسک را بیولا و سپرد

پت

چنان میداد راهی نیک را تاب که هم آتش برون میجست هم آب

هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر آتش نرسانیده بود که در و نقب را با تمام رسانید و از موضع که
خواجگاه رای بود سر پر و نکر دای را دید بر پشت زرین در خواب شده و اصناف تجلات در حوالی

شاهی نهاده و انواع جواهر جواهری بساط شهنشاهی ریحیمه شمع کافوری و زوئی توکران صاحبجاه برادر
و پروانه نیکین چون دل درویشان فاقه کس شعله نامرادی سوخته

بیت

پروانه و من کرچه در سوختنیم اما من جان و سکر سوزم او بال و پری سوز
تا در کسیت بوزینه دید کتاره بر دست گرفته بر بالین شاه استاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کتاره
درواز ویدن آنحال متحیر شده گفت سبکساری که اعلی در جرش سواری چراغ پایه باشد بر ساط
انبساط شیرازی چگونه نهاده است و بیع میر که قرار ملک وقت داشته است بدستان بتقرار داد کتاره
فاو است در و بر یای نقش کرمشوق شده و در کرد اب تخریر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه
از سقف خانه بر سینه رای که آینه جهان آرای بود افتاد و در رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانید رای در
خواب از و خدخه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بل بخانب دویده مورچه را دید که بر روی سینه رای
آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من با سبب انیکه ساره دیده ام چون انجم ساره
بهریچ شب روی خواب ندیده مورچه شب رنگ را این کتانی که پای بر سینه مخدوم من تواند
نهاده از کجا پیدا شده پس حمت جالبش باعث آمد و از مورچه کتاره بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچه کتاره
بقتل رساند و زود فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد عیاک دست نگاها دار که جهانی را از پای در خواهی آورد

در جت و دست بوزینه با کتاره محکم گرفت رای بصره و زوار خواب در آمده آن صورت مشاهده کرد و زورا
 پرسید که تو کیستی و زو جواب داد که دشمن دانی تو ام و طلب مال تو حاصل آمل خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه
 در محافظت تو اهل بودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو هم بیستامرا از خون بالامال ساحه بودی
 کیفیت حال معلوم فرموده بجزه شکر بجای آورد و گفت آری چون حمایت لایزال می باشد و ز پاسبان
 و دشمن مهربان کرد پس رای و زوار اینوخت و از جمله مهربان کرد اسید و بوزینه را در پنجه کشید و بجا
 اصطلح فرستاد و زوی که کمر شب روی بسته بامید و غیبه دیوار خزینه شکافت بواسطه آنکه جای ^{نش}
 در برداشت تاج دولت بر فرق نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار را از ^{نش}
 او بکنده بود لباس حرمت از تن بر کشیدند

بیت

خصم و انا که آفت جانست بهر زار دوستی که نادانست
 کا آنچه نادان کند همه ضرر است و کس نفع هست محض است

و انمیل را فایده آنست که مرد حاقن با دیده ^{سرح} دوستی با خداوندان خرد افکند و از صحبت دوست
 نادان بفرسنگ بگریزد

نظم

زندان دولتی

زندگان و صحراییان مکریر
نستان و زما اعلان بر سپهر

اگر حالتی بود خصم تو بهتر
که با نادان سوخته یار و برادر

سنگ پشت چون این حکایت پر فواید استماع نمود گفت ای دریای دانش کوش دل مرا بگو هر شایسته

حکمت ز نیت دادی اکنون باز گویی که دوستان بر چند کوزه اند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که

از اهل رود کار جمعی که دعوی دوستی میکنند به فرقه انقسام می یابند بعضی مشابه خداوند که از وجود ایشان

چاره نباشد و همشاده پر تو جمال ایشان شمع صحبت نوره بنشد

بیت

چراغ خانه دل روی یار است
دل از خبر چنان روی بکار است

و گروهی بر ممالی و واوند که احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون در دند که در هیچ زمان بکار نیایند

و آنها اهل نفاق و ریای باشند که با توری و زبانی دارند و با مخالفان نیز طریق موافقت فرود میگردانند

نظم

پیش تو از نور موافق تر اند
وز پسندت نار نشایند منداقتند

که هم و لیک از بسکه افسرد و بر
زنده و لے از دل خود مرد

پس حسرت مند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بریزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان
مخلص مکرر

مصراع

زوشمن باسل و در دوست زین دست

سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش کرد که تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هر که پیش

آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بر صبی اطلاع یابد در اظهار آن بگوشد دوم آنکه اگر هرگز

واقف گردید یکی را بده باز نماید سیوم اگر در باره تو احسانی کند در دل کوش بندار در چهارم آنکه اگر از تو

یابد اثر او فراموش نگذرد پنجم آنکه اگر از تو خطایی پسند بر تو نکند و ششم اگر قدر خواهی نمایی قبول کند و هر کس که بد

صفتها متصف نباشد مثل دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی با آن پشیمانی روی نماید و اگر با

زمانه ای حال دارند لاجرم دوست خالص کیم که میا کرده و محبت بی علت چون عمار روی باشان عدم نهاد

رباعی

هر کس چو بد دوستی رقم نوازند / با او بیگانه کی قدم نوازند

جز این روی همدمی نتواند / زان نیز چه فایده چو دم نوازند

چون سخن بدچار بید سنگ پشت گفت کجا می برم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت

و کج از ادب یاری فرو تو خواهم گذاشت اگر در اشرف مجالست خود معرزه سازی و طوق منت تقیامت

در کردن دل من اندازی از گرم تو بدیع نباشد بوزینه نقلی کرده از درخت بریز آمد و سنگ پشت نیز

از آب روی بریزد و خست نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم چو خست غربت از
 بوزینه دور شد و هم سنگ پست بخت است هرگز گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد و رانش و نا
 زیادت بودی و کاشن باری و دوستداری روشی و طراوت زیاده یا کمی چنانکه بوزینه از طک
 پادشاهی فراموش کرد و سنگ پست را نیز از اهل مسکن یاد نیامد

بیت

یار با ماست چه حاجت که زیاد ^{طلیمیم} دولت محبت او مونس جان غار بس
 مدتی برین گذشت در زمان غلت سنگ پست ویر کشید جنت او در اضطراب آسوده غم نگران
 اندوه بی پایان بدور راه یافت و هجران جانگزار دول او را با بس حسرت سوخته گردانید

بیت

هجر و اخصیت که گر بر جگر کوه نهند . سنگ بر سینه زمان آید و فریاد کند
 آخر شکایت فراق و حکایت استیاق باکی از ابای جنس خود در میان آورد و گفت

قطعه

رفت یار و آرزوی روی او در دل با . همچو سر و دم پارسوق قاطع و در کل با
 از جالش شکل خود خواستم کاسان کنم . رخ نفست و قصه ما همچنان مشکل ماند

نیدانم غریب من بچہ محل و روحل ماندہ و پای ولس کد ام کل فرورہ چہ شدی اگر بطلوح صبح و سما
ظلمت شام فراق غمی کشتی و بطور جلوہ جمالش خیالات عشق کہ موڈی بچون شد محنتی شدی

بیت

چہ شود کان کل عینا بچین بازید مگر این جان زین رشتہ تیں بازید
رقیق او چون اینہمہ اضطراب مشاہدہ کرد گفت ای خواہر اگر علی نکی و مرا ورا متہم نکردانی ترا احوال
بیا کا ہا نم حبت سنک پست گفت ای یار ہر بان و محرم اسرار نہان و سخن تو بہت و غرض از کجا صوت
بند و در اشارت تو خلاف و ہمت چکو نہ پدید آید و من مقیت تا شد محبت ترا بر محکا امتحان زدم
و تمام عیار یافتہ

مصراع

داعم کہ آنچہ کو بی بی شہدہ راست باشد
گفت شنیدم کہ شوہر ترا با بوزنیہ اتفاق مودت و وفاق اھا و است و دل و جان بردوستی او
دقت کردہ صحبت اورا باہر سچ نعمتی برابر نکند و ملاقات اورا باہر سچ لذتی مقابل نسا زد و آتش فراق ترا
باب وصال او تسکین میدہد و جمال اورا عوض خیال تو مونس روزگار میسازد و حبت سنک پست کہ این
سخن شنید آتش غیرت بسرش برودید و گفت

بیت خواہر

بیت

خون گشت در یامی لحم و لذر یار و یگار
مارا کنار از اشک پر و در کنار دیگران

ای روزگار بجا کار حسرت من محبت مرا یاد شوق برودادی و گشت امیدم را بیهوشم و غم نا بود کردی
یاری را که ایس خاطر پرمان من بودی علس دیگران ساحی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط ^{سنا} ایست
نفس مرا در می بدست دیگران اندختی و آن پوفا پذیری که هرگز رقم هزار صفت محبت نخواهد بود و آن
پیکانه و ش کویسی که بهمه عمر بوی آشنایی از چمن محبت شنیده

بیت

آن شوخ که قدر من درویش نیست
پیکانه شد و مصلحت خویش نیست

یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بهوده خورون سو و ندارد و تپری باید آید نشید که فراغت خاطر
در ضمن آن بجمول پیوند پس مطالعه کتاب جیل که ای آن کدکن عظم کسبان مقدمات آن ^{بدرستیکه قریب باشد به راز بزرگ است} ممکن
مشغول شده هیچ تپری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفاد و در آن بابانه یته کرد و در جنت
شکایت باسارت خواهر خوانده خود را هم ساز ساخت کسی نزدیک است و ساد و پیوسته

بیت

یار را که سر پر رسیدن بهمار غم است
کو پا جویش که دست خویش نفسی آید

شک پست از ناتوانی و بیماری جنت خیر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخاز رود و عهد وفا
 با اهل و فرزندان تازه کرد اند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زود تر شریف وصال ارزانی داری
 و من غریب را درین گوشه پشه بها و پیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو بها نخواهد گذشت
 و درم بچران پهنسی را با نخواهد کرد

بیت

موسم شبهای شهابی جز آنست
 وای بر حال کسی کس غم کند غمخواری
 شک پست گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار
 حادثه روی نموده و الا بطوح و رغبت سرگز از نجات تو دوری بخویم و براد خاطر کدم از طراوت تو غایبم

بیت

ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود
 نخواهی هیچ موجودی که جان زین جدا
 پس کام و ناکام بوزینه را و داع کرده روی بسکن خود نهاد و چون وطن بالوف بدم شک پست زب
 و زب می یافت دوستان واقربا با خبر شده آواز مر جا بیوق رسانیدند و شک پست با جمعی مهران بخا
 و آمد ز ترا دید بر سبک افاده و کلزار خسار بجای و شه از عنوان کل عفران شکسته

مصراع

انچه چو ناز

از ناله جوانی شده و ز موی چو موی

هر چند که هست عرض کرد بهدی جوانی
سوز از گشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی
ندیدند چای پوسی و نیاز در معرض قبول
می اهاد و نه بخشش و مطلق می میداد

بیت

ای دل از کوشش بر سرمایه ورود و نیا
کاین مناع کا سدا بخار و ز باراری نیا
از خواهر خوانده که خود را به پارس داری
او ما فرد کرده بود پس سید که این بهار
خود را با من پریشان باطن باز نیاید
خواهر خوانده ای سرد بر کشید و گفت

بیت

در دسر علاج کش بعد ازین طبیب
در دست و در عس که در مان پذیر نیست

بیماری که از علاج مایوس باشد و در مندی که از دوا نا امید بود و از دل چگونه رخصت نفس زدن نیا
و بچه فوت سامان گفت و شنید و آشته باشد شک پست آغاز جمع کرده بغایت رنجور شد و گفت
این چه داروست که درین دوا رقیب نیافت و بجهت حلیت برسد کردن آن قادر غلبه اندر و در بکوی تامل
آن کرد بجز و بر بگردم و از دور و نزدیک و آسنا و پکانه بجوم اگر چو ناهبی در قعر دریا باید رفت از سر قدم
ساخته در ایم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شافت بگذازندیشه خود را بکنگه کرده و درون رسانم جان و دل

در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء حیاست برای این علاج شماره اول

بیت

جان چه چیز است که بر تو خدا سوان کرد
دل سار تو توان کرد چه سوان کرد

بیمار و آرد ابداد که این نوع درد است مخصوص بزبان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو
دل بوزینه علاج نمی پذیرد و شکست گفت این از کجا بدست توان آورد و چه کوی پیدا توان کرد و خواهد خواند
که منش این کار بود و معالجه در اول او میکرد و جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن ایندرد دشوار است
و مفت تحصیل این علاج که حکم اکثر اعظم دارد بسیار و بیشتر از آنچه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دلدرد بسیار
یاد و فادار بپنی و وداع آسیرین کنی که چاره را دیگر امید نخت واقع است و راحت صحت حاصل

بیت

بجز خون شربتی در خورد و در خود نمی نهم
بجز عرم آستی در روز کار خود ندیم
شکست از حد گذشت تمام و اندوهناک شد و چنانچه وجه ملرک سائید شیه مخلصی خیر گشتن بوزینه
نمید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل و شرای زبان نصیحت کشاد و بیگفتای با خواند
اساس سوانق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه است حکام باید بدست خدر و یران کردن از
مردمی و مردست دور است

بیت

حیف باشد که از برای زنی پاره‌ساری بعد پیرینه
 و نفس خیره روی لامت آغاز نهاده و سوره میگرد که جانب زنی که آبادانی خانه و توأم محبت
 و سرانجام روزگار و محافظت بعد جنس بد و تعلق دارد و فرود گذاشتن و حق حرمت یاری که با توفیق
 دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور محبت بر طرف نماید

بیت

بجز صحبت یاری که خاک یار قدیم هزار بار به از خون و دوستان لوست
 آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بر آن قرار گرفت که فدیله و غار ایه سنگت خداری در هم شکند
 و پله میزان هوادار یاری بگرد و غاسبک سنگ سار و پیچ ره نمانست که سمب پوفایی و افع شغافیت
 که اثر آن حسد بر با صیبه حال سید و لسان ظاهر نگرود و صفت چنان استکی رقم دلتی است که خبر برید
 چنین خاکساران مرقوم نشود و هر که بعد در نفاق مرید شهرت یافت هیچ صاحب دل صحبت
 او نکند و آنکه به بد عهدی و پوفایی موسوم گشت نزدیک هیچکس در وجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات
 معاللات او لازم شمرد و انکار بر اعمال و احوال او از لوازم شناسند

بیت

پیریمانه کس من که روش خوش باد گفت پر سر کن از حجت پیمان شکنا
 شک پست بعد از قصد یوزینه دانست که ما اورا به مسکن خود نیار و حصول اغرض متعذر باشد بر
 عزیت نزد یوزینه باز رفت و استیاق یوزینه بسیار او بغایت غالب شده بود و آرزو مندی بیدار و
 از حد صبر تجاوز نموده چند آنچه چشمش بر جمال بار افاد از غایت فرح نبات ساطع اکبر این ترانه آغاز نهاد

بیت

هزار شکر خدا را که چون تو دلدار نمود روی من بعد مدتی باری
 و شک پست را که مبر پسریده از حال فرزندان و خویشان استکشافی که زینک پست جو ابد
 که رنج مفارقت تو بر دل من بچنان مستولی گشته بود که آتش وصال ایشان فرجی حاصل آمدی یا با
 اهل و عیال حستی و طربی روی نمودی هر ساعت که از شایمی تو و انقطاع که از اشباع و اتباع اتفاق
 می اندیشیدم دور یکسی و جدایی تو که از سلطنت و کامروا دست داده تا مل میگردم عیش بر من منگشت
 و صفوت مشرب مسرت که دورت می پذیرفت و با خود می کشم ای هم پرست روا باشد که تو انجا و سخن کلشن
 فراغت بر بندگی نشینی و یار و فادار تو در حارستان غربت از خاک تیره بترسازد

بیت

روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق ترا خار در پایے رفته

پس بر عزم آن آمده باشم که اگر امری واجبداری و خانه و فرزندان مرا بیدار خویش راسته و
 سازی تا او با من است من در دوستی تو بناسند و دوستان و متعلقان را بدان مساوات و معاشرت
 حاصل المیه و احوال منظرین کرده و هم مثل بحال تو برین بود و مرا بدوست شد و هم تو بر بی بیفراید و
 در قبول دعوت من هیچ کمی میدیداید

بیت

چه کنم شو روز تو ای مه که بر منست کدر افروز
 که تا برو ز تم از رویت آفتاب در افروز
 دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر ما ده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کرد
 بوزینه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی است حکام یافت و عهد نمودت و منصاحت
 اشقام پذیرفت احتیاج بکشیدن ریج همانی و تکلف در رسم نریختن چاهل رسم و عادت کند نیست که
 شرا اخوان من تکلف که بدترین یاران و برادران است که جهاد تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید
 بدترین برادران کیست تکلف کرده شود بر او

مصراع

تکلف کرنا شد خوش توان رست

و آنچه از موالات و مودتی که مرا نسبت تو واقعت در باره خود فضیلتی تمیثی بدان نیز و لکن ان بناس
 که افتخار من مکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و غیرت

و فلک و خدم و خشم دورا ها و بذل غنبت و خواری شهانی و وحشت بطلا بودم اگر ایزد تعالی بپسین
صفت تو بر من می نازد کرد انیدی و مومبت محبت تو چنین محنتی و غریبی از دانی داشتی مرا از چنگال آزار
روزگار که پروان آوردی و از دست مشت پهران که بار نستی

بیت

دیرین و حشت سرای محنت آباد بیدار تو خوشحالیم و دل سواد
پس بکار اهمیت دات حق تو بر من پشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر دیرین تقصیر بر دین من
و کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت محبت است نه تیار سباب محبت و تقدیم فایده مغزی
مطلوبت نه رقیب باشد صورت

بیت

بی تکلف دوستی باید که باشد از آن در میان رسم تکلف که نباشد کوهها
نک پست کفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از اسعدای تو همین رعایت لوازم خصیاست
و رقیب ماکولات و مشروبات بلکه دعا کن جدا ای از میان رخت برداشته پیوسته برف وصال
حاصل باشد

مصراع

در راه تو

در راه عشق حسرت قرب و بعثت

اگر دوستان از بعد المشرقین اتفاق آمد چون تپش آستان بیا و بگذر و احوست و راحت و لهای جان
بخیال جمال بیدگر حاصل پس دوری صورتی حجاب راه ملاقات معشوقی نتواند شد و پیوسته بیدید
و سرزده مشاهد چشمی سال بدیع المآل بگذر خواهند نمود

بیت

قرب روحانی اگر است میان من و دوست
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد

و بزرگی در غیبی میفرماید

رباعی

گرفتند از ایم و صالت در دست
در دیده مصیبت است خیالت پیوست
در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست
غم غمیت چه اتصال روحانی هست

نکبست باره بگریز ساز و بجان نضرع ننماده بر جانب هدف مراد اشک زدن گرفت و قوت

طال مد و نموده بشاید از زور سید بوی گرفت طلب صفای دوست در شرفیت مریت از فرایض است

و من بدین معنی از زبان خود و بر تمام و بیارت اخوان متعلقان تو همیشه سارم و لیکن کیش من از این است

و در هر بدی که میاید این است و بسزیه نونان شده بغایت متعجب است گفت دل فریاد

که من ترا در پشت خود گرفته بدان حسرت برده رسانم که در دهم امن در احتسب و هم خصم در فایست
 با بجز از بسکه شکست دهم که هم بر کار کرد بوزنه توشنی گذاشت و بهار یانه تعلق و تواضع را هم شده عکاس
 اختیار بدو داد و شکست او را بر پشت گرفته روی بجان نهاده چون بمیان در بار سیدستی خاطرش در
 کرد آب بکار افاده با خود اندیشه کرده که این چه عملت که پیش گرفته ام و چه این حسرت بدنامی چه خواهد بود

بیت

هر که ز کار و کار و بافت خارجا سینه او را شکافت

برای زمان ناقص عمل باد و کسان تمام خرد خرد روزیدن نه عادت احراز است و بجهت شنودی
 شیطان سر رشته رضای جمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت

مصراع

کفن کفن که نکو محض این چنین نکند

در میان آب ایستاده بدین منظر با خود مناظر میسود و اما زرد و دو حرکت و سکات وی ظاهر
 میشد بوزینه را شکی در دل پیدا کرده رسید که موجب فکر و حسیست فکر برداشتن من بر تو و سوار آمده از آن
 که انبار شده با مل سر وی شکست گفت این سخن از کجا میگوید و بچه دلیل این تاویل میفرمایی بویژه
 جواب داد که علامت حماقت تو با نفس خویش و متحیر بودن در غریبی که داری ظاهر است شاید

اگر مرایا کا ہانی و شرف اعلام از زانی داری معاوت مساورتن کہ اعتماد و راہیسا یذو روط
 حیرت بسا حل سلامت توانی رسیدنک پشتگفت راست میگوئی من در نظر اعلا و لام و نام
 من است کہ تو اول کرت بتزل من دولت نزول از زانی میلداری و جنت من بہما راست و لہد ہما
 خانہ از خلای عالی نخواہد بود و چنانچہ مراد است و ظایف ضیافت و شرایط مروت با نام نخواہد رسید
 موجب شرمندی خواہد شد

مصع

و گر گناہ بخشند شماری بہت

بوزیہ گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر
 در توقف داری و رسوم و عادات پکا نکان کہ در ہما مذاری بجای می آرنہ بگذاری ہما نام و در طریق
 و یگانگی لایستہ نیاید

بیت

پکانہ را بر رسم و تکلف کند دوست آنجا کہ دوستیت تکلف چہ حاجت
 نیک پشت پارہ دیگر گرفت و بایسا دو ہا نفس کہ اول تازہ کردانید و گفت زبان مرا بر شکستن
 عہد و پیمان میدارند و من میدانم کہ در ایسان حسن عہد موجود نیست و از ایسان وفا و مروی

چشم داشتن از روس خردندان دور است

بیت

مبادا کس که از زن هر جوید که از شوره بیابان گل شود

پس بپای ایسان غرور یافتن و بجان سپردن و با جو زدی ساقین بپرب سدا و امانت چه بود

کاری تواند بود و زویک ادرین روایت جهان علی خواهد نمود نسک پشت در شکار آماده بهانجا وقت کرد

بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی از او دست شهید در دل آید

در پناه تدبیر باید که سخت و دامن در چیده برش و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن مکان بصدیق بود

خود از بدسگالی و کیدت و سلامت استیاسد و اگر طین خطا اهدار از افات جانب احتیاط و حرم همی

لاحی کرد

بیت

کروبار است خوش این نشستی و کر کج بخت از مکرش برستی

نسک پشت را آوار داد و گفت موجب چیست که هر ساعت تو تن خیال ابدان فکرت یقینا زنی

عواص و هم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پشیمان

فرزدان که بواسطه مرض او در اندر متهمت کردی میگردد و از بوزینه گفت دانستم که دلگرمی توجه بیماری

ببارکس کز نشانی غمده رخسار

الکون جز حیدر و فرزند ستمگری نیستیم و جز زنی و تدبیر مدوکاری نیستیم
فاندم که هر چه بر سرش بخارم این اهد که دست فکرا کشان آن عاجب است
از کس کی غمدهم و اگر خواهم که کزیرم خود در اسب باید فکرا و آن وقت هم نمودی بهوار شود و آن
میشایان اما و خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سناست پشت داده منای تمامای جزیه کتم
مشوچ هر از چندین سرا و جز آستم

بیت

من دیوانه چو زلف تو را میگویم بیخ لایتم از خلقت زنجیر نبود
پس سناست راکفت وجه علاج آن استوره صالحه شام و ملوک آن بدست من اسانت
بیخ و خدعه بخوراده که زمان ما را ازین نوع طعنا بسیار اهد و ما دل به ایشان و هم و از آن سیخ نجی
بمانسد و ما را بس اسان باشد از رون سینه دل چون آوردن و بار بجای نهادن و دیگر آنکه ما سدل
زنده میواتیم بود من بدین مجرب تا تو در مقام مضایقه نیستیم که علیا گفته اند با چهار طایفه در چهار خیر نخل و زرد
نیکیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح تمام عام از کسی طلبند و رفع نباید داشت دوم
در و ایشان استحو که برای ترم خیرت و وفار سناست از تنی اند چیزی خواهد از ایشان باز نیاید